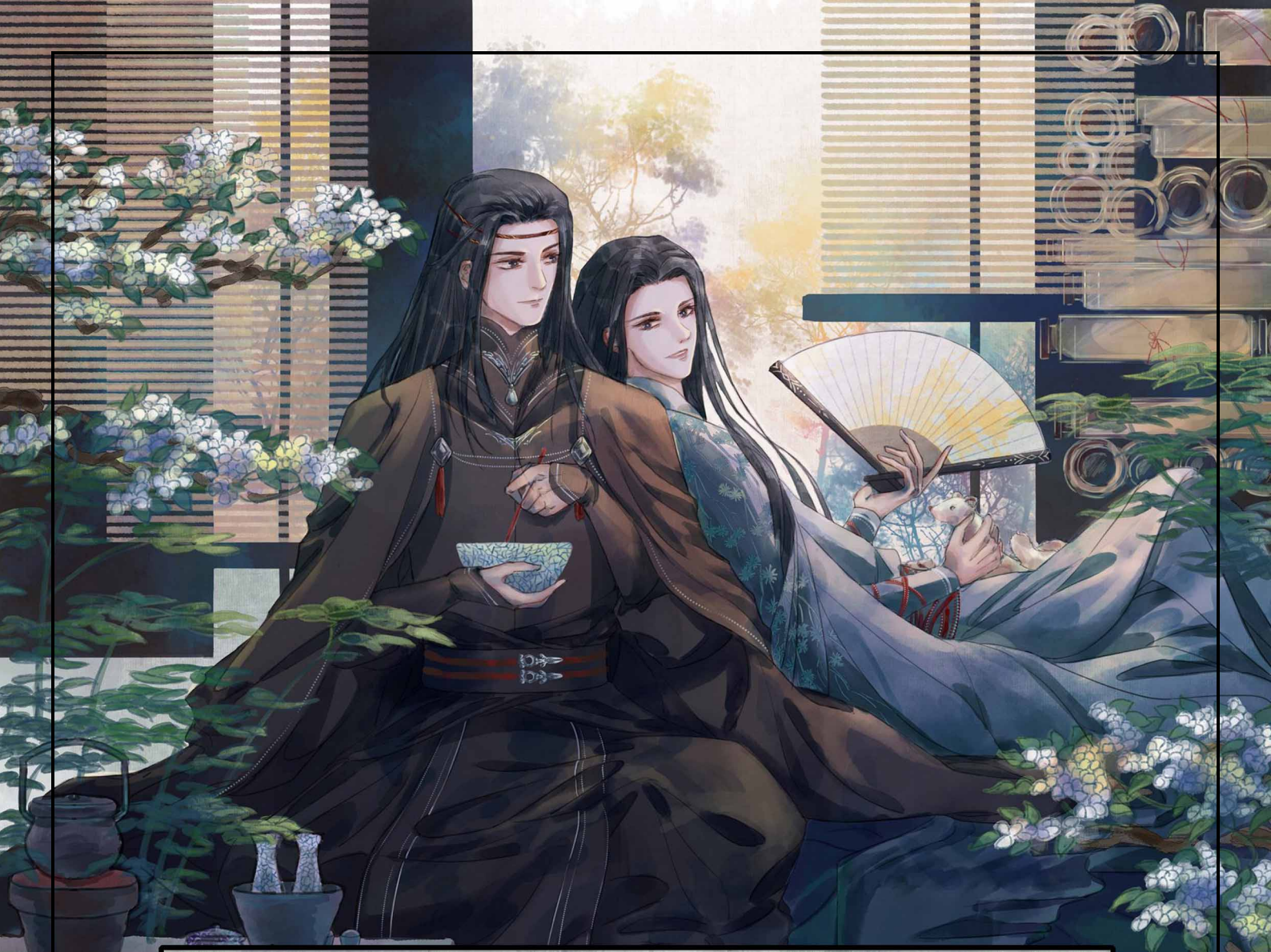

LORD SEVENTH

نویسنده: priest

مترجم: SR_ZA

سایت: myanimes.ir

آرک اول. بهار منتظر هیچ کس نمی‌ماند

فصل اول. هفت زندگی گذرا

ما در زندگی اولمان، به گوردخمه‌هایی که از سنگ ساخته شده‌اند تبدیل می‌شویم، و عشقمان جدایی ناپذیر است.

در زندگی دوممان، سنگ‌ها را درهم می‌کوبیم، سرنوشت خود را به هم متصل می‌کنیم، و در کنار هم قدم برمی‌داریم.

در زندگی سوممان، یشم‌ها را می‌سوزانیم، و قول می‌دهیم که چه در زندگی و چه در مرگ متعلق به یکدیگر خواهیم بود.

گل‌های اعتدالین که در طول مسیر شکوفا می‌شدند به مانند خون، ارغوانی رنگ بودند. آب رودخانه‌ی فراموشی در آرامش جاری بود، سه هزار سال تا شرق، سپس سه هزار سال تا غرب. ارواحِ سرگردان می‌رفتند و می‌آمدند؛ و در راه جهان زیرین، با پل درماندگی مواجه می‌شدند. بعد از نوشیدن سوپ منگ‌پو، همه‌ی چیزهایی که مربوط به زندگی قبلیشان بود را از خاطر می‌بردند. آدم‌ها هر روز از مقابل سنگ سه حیات عبور می‌کردند اما هیچ کدامشان نیم‌نگاهی به آن نمی‌انداختند، که نشان می‌داد چرخه‌ی مرگ و زندگی تنها یک مرحله‌ی گیجی برای ذهن بود[1].

---

[1] اندیشه‌های اساطیری چینی زیادی در مورد مرگ وجود دارد که در این متن به آنها اشاره شده است، و بیشتر آنها برخاسته از نظریات تائوئیسم، بودایی و مذهب بومی است.

گل‌های اعتدالین: یا گل‌های سوسن عنکبوتی، نوعی گیاه که معمولاً در اعتدال پاییزی نزدیک گورستان‌ها می‌روید. این گلها در فرهنگ چینی به نوعی از گل که در جهان زیرین شکوفا می‌شوند تا مرده‌ها را به سمت تناسخ بعدی خود راهنمایی کنند شناخته می‌شوند.

رودخانه‌ی فراموشی، منگ‌پو و پل درماندگی: رودخانه‌ی فراموشی بین راه جهان زیرین و عمارت تاریک (نام دیگر جهان زیرین) قرار دارد. آب رودخانه می‌تواند باعث شود که آدم‌ها زندگی گذشته‌ی خود را به فراموشی بسپارند، و منگ‌پو، بانوی فراموشی، در کنار پلی که از رودخانه

شخصی کنار سنگ نشسته بود.

یک مرد بود که در نگاهی نزدیک‌تر به نظر می‌رسید تنها در اواخر بیست سالگی‌اش بود. ردای بلندی به رنگ آبی[۲] با آستین‌های بزرگ به تن داشت، و فلوتی که به تندی و با ناملایمت تراشیده شده بود در کنار کفل (استخوان لگن) خود داشت. موهایش به سفیدی برف بود، و بدون بستن، آزادانه دور اندامش رها شده بود.

پشت این مرد به طرف ارواحی بود که در راه خود به سمت جهنم بودند، و رو به سنگ سرد و سخت کرده بود. تنها با چشمانی بسته در آنجا نشسته بود، مشخص نبود که خواب بود یا بیدار، بظاهر از این حقیقت که فردی برای مدتی بسیار طولانی مشغول تماشای او بود اطلاعی نداشت.

هو جیا مأمور روحی بود که به تازگی به این سِمت درآمده بود و کمابیش تنها چهل سال بود که وجود داشت. از زمانی که توجهش به سمت مرد سفیدمو جلب شد، هرگز ندیده بود که یک اینچ جا به جا شود. بعد از گزارش دادن کارش، همانجا می‌ایستاد و برای مدتی به مرد خیره می‌شد.

جهان زیرین قلمروی ارواح بود، اما این بدان معنا نبود که ارواح در جهان بالا و در روز روشن نیز وجود نداشتند. گاهی اوقات زمانی که سرحال نبود، به مرد خیر می‌شد و کمی بعد از آن خود را در آرامش می‌یافت، ذهنش به طرز عجیبی به اندازه‌ی فرد نشسته آرام و ساکت می‌شد.

عبور می‌کند می‌نشیند. کار او این است که مطمئن شود مرده‌ها به محض اینکه تناسخ پیدا می‌کنند چیزی به خاطر نیاورند، و تنها وقتی سوپی که منگ‌پو درست کرده را بخورند، اجازه‌ی عبور از پل درماندگی را دارند.

سنگ سه حیات: زاده‌ی اندیشه‌ی بودایی از تناسخ، سنگ سرنوشت عشق آدم‌ها را حکم می‌کند؛ سه حیات زندگی‌های گذشته، حال و آینده‌ی فرد هستند.

[2] این رنگ می‌تواند سبز یا آبی باشد (سبز آبی).

ناگهان دست رنگ پریده و ناآشنایی روی شانه‌ی هو جیا نشست. علیرغم اینکه مأمور روح بود، نتوانست مانع این شود که احساس سرمایی را که آن دست ساطع می‌شد را حس نکند. و او را از خلسه‌ای که در آن بود خارج کرد. با چرخاندن سرش چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی بای ووچانگ[۳] را دید. ضربه‌ی ملایمی به سینه‌اش زد، به سمت مرد چرخید و سلامی رسمی به او داد: "جناب فرشته‌ی مرگ (عزرائیل)."

بای ووچانگ تکان خفیفی به سرش داد، لب‌هایش بی‌حرکت بودند اما کلماتی که بیان می‌کرد به وضوح قابل شنیده شدن بودند:

"برو بهش بگو، وقتش رسیده که بره."

"من؟" هو جیا وحشت کرد، نگاهی به فرد سفیدمو که مانند مجسمه بود انداخت، بعد دوباره به سمت بای ووچانگ برگشت: "این... من..."

"مشکلی نیست." بای ووچانگ به آرامی حرف می‌زد: "اون موقع من به اشتباه یه روح رو گرفتم، و به سرنوشت جدایی و ناامیدانه گشتن دنبال عشقش برای طول عمرهای زیاد محکومش کردم. الان صد ساله که نتونسته تو آرامش باشه. مطمئنم که قصد نداره با من حرف بزنه."

"بله، جناب."

اگر فرشته‌ی مرگ چنین حرفی می‌زد، بنابراین او دلیلی برای نافرمانی نداشت. بعد از کمی شک و تردید، پرسید: "چطور... چطور باید خطابش کنم؟"

---

[3] یکی از زوج‌های بی‌ثباتِ هی‌بای ووچانگ/ سیاه و سفید. آنها خدایانی هستند که مسئولیت همراهی مرده به جهان زیرین را بر عهده دارند.

بای ووچانگ برای لحظه‌ای غافلگیر به نظر می‌رسید قبل از این که با صدای آرامی پاسخ بدهد: "فقط صداش کن ارباب هفتم همونطوری که بقیه صداش می‌کنند، مطمئناً بهت جواب می‌ده."

هو جیا بدون مکث به مرد نزدیک شد.

قبلاً زمانی که هنوز یک موجود زنده بود، در دوران کودکی داستانی را از زبان یک دانشمند مدرسه‌ی خصوصی شنید: در زمان‌های قدیم، نقاشی افسانه‌ای وجود داشت. یک روز، بدون هیچ دلیلی اژدهایی را بطور غیر استادانه روی دیوار نقاشی کرد، و این اژدها هیچ چشمی نداشت. رهگذران با گیجی در این باره از او پرسیدند، و او پاسخ داد که اگر چشم‌ها را می‌کشید، اژدها واقعی می‌شد و پرواز می‌کرد. هیچ کس حرف او را باور نکرد، و هنرمند چاره‌ای نداشت جز اینکه چند خط اضافه کند. بعد از دادن چشم‌ها، اژدها حقیقتاً زنده شد، غرشی بیرون داد و به سمت ابرهای بالا پرواز کرد؛ این افسانه‌ی "افزودن چشم‌های اژدها" بود.

در این لحظه، بنا به دلایلی هو جیا یاد این افسانه افتاد. مرد با موهای سفید مثل یک نقاشی اژدهای بدون چشم بود، اگر بیدار می‌شد این سرزمین دیگر قادر نبود جلوی او را بگیرد.

نزدیک شد، اما بظاهر مرد نمی‌دانست؛ چشمانش هنوز بسته بودند، و صورتش به سمت سنگ خم شده بود.

هو جیا گلویش را صاف کرد و اضطرابش را نادیده گرفت تا شانه‌ی مرد را کمی تکان دهد: "ارباب هفتم، جناب فرشته‌ی مرگ می‌خوان به شما بگن وقتش رسیده، حالا باید برید."

مرد بی‌حرکت ماند، مثل اینکه چیزی نشنیده بود.

هو جیا آب دهانش را فرو داد، صدایش را بالا برد و کمی به گوش مرد نزدیکتر شد:

"ارباب هفتم، جناب فرشته..."

"می‌تونم بشنوم، کر نیستم."

هو جیا با بهت همان جا ایستاد، تنها بعد از مدت نسبتاً زیادی عکس‌العمل نشان داد. نمی‌دانست که این مرد می‌تواند حرف بزند، و غیرقابل باورتر از همه این بود که با او حرف زد.

صدای این "ارباب هفتم" آرام و آهسته بود، کمابیش مثل نسیم ملایمی بود که به سمت روح آدمی روان می‌شود. سپس شروع به حرکت کرد، احتمالاً بدنش به خاطر مدت طولانیِ خواب سست و بی‌حال بود. شانه‌هایش کمی تکان خوردند، و بعد به آرامی چشمهایش را باز کرد تا به هو جیا نگاه کند.

چشمانش بطرزی باورنکردنی صاف و روشن بودند، گوشه‌ی چشمهایش گشاده و خط نگاهش واضح بود. ابروهایش کمی بالا رفته بود، نشانی از نشاط و پرتوهایی از نور درخشان با خود داشتند، اما تنها برای مدت کوتاهی قبل از اینکه مهار شوند.

هو جیا شگفت‌زده شده بود. فکر کرد، *این ارباب هفتم واقعاً به چشم آسون میاد.*

مرد سفیدمو او را به دقت نگاه کرد، سپس تا حدی مشتاقانه گفت: "فکر نمی‌کنم قبلاً دیده باشمت..."

"من هو جیا هستم، فقط حدود چهل ساله که مأمور روحم."

مرد بهت‌زده شد، با دستانش حساب کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و لبخند زد: "واقعاً انقدر طولانی خوابیده بودم؟"

در حالی که از سنگ کمک می‌گرفت، با تأنی ایستاد، گرد و خاکی که وجود نداشت را از روی لباس‌هایش تکان داد، آستین‌هایش را به این سو و آن سو حرکت داد. ظاهراً گل‌های اعتدالین با هر حرکت او به اهتزاز درمی‌آمدند. چرخید و بای ووچانگ را دید که بدون غافلگیرشدن در فاصله‌ی نه چندان دوری ایستاده بود. در حالی که آستین-هایش را مرتب می‌کرد، با ادای احترام مختصری به او سلام کرد: "جناب فرشته. شصت سالی هست که همدیگه رو ندیدیم، نه؟"

بای ووچانگ بی‌حرکت ماند. مثل همیشه خشک و رسمی به نظر می‌رسید، اما صدایش با اثری از غافلگیری او برملا کرد: "ارباب من، تو شصت و سه سال گذشته هر بار که از این پل عبور می‌کنم، حتی یک روز هم نبوده که شما رو ندیده باشم. شما بودید که هیچوقت توجهی نکردید."

مرد چشم بر هم زد، سپس خندید: "جناب فرشته، چطوره که دارم تو صداتون تمسخر می‌شنوم؟"

بای ووچانگ سرش را پایین آورد: "من جرأت نمی‌کنم."

این مرد را دوباره بهت‌زده کرد: "جوری که شما همه چیز رو بیان می‌کنید باعث می‌شه به نظر بیاد که من یه توهین بزرگ به شما کردم."

"ابداً." صدای بای ووچانگ هنوز به خشکی یک تخته بود. "زمانش رسیده. لطفاً با من بیاید، ارباب من."

"هم، چه زمانی؟" مرد چشم بر هم زد. "بیام کجا؟"

"باید با من بیاید تا وارد تناسخ بعدیتون بشید، اگه زمان‌بندی رو از دست بدیم بد می‌شه. این دیگه هفتمین بارتونه." بای ووچانگ بعد از مکثی ادامه داد: "همین که

این عمر رو به اتمام برسونید، بالأخره سرنوشتتون با هه لیان‌لی به پایان می‌رسه. خاکستر خاکستر می‌مونه، و شما دیگه درگیر هم نمی‌شین."

لحظه‌ای که نام "هه لیان‌لی" بیان شد، هو جیا مات و مبهوت شد. او قبلاً زمانی که انسان بود این نام را شنیده بود. زمانی که کوچک بود، درباره‌ی تاریخ از طریق معلم پیرش آموخته بود، و مرد بخصوص با تحسینی که به سختی قابل پنهان کردن بود به امپراطور ژونگ شینگ[۴] از سلسله‌ی قبلی اشاره کرده بود. مرد در زمان کشاکش و گیر و دار داخلی و خارجی به دنیا آمده بود، و با دستِ خالی درباری را که بسیار به فروپاشی نزدیک بود با هوش جامع و فراگیر خود نجات داده بود. به همان اندازه که جان‌فشان و سخت‌کوش بود، شایستگی اینکه درخشان‌ترین حکمران در تاریخ نامیده شود را داشت.

به ارباب هفتم نگاه کرد. چشمان زیبای مرد به رودخانه‌ی فراموشی خیره شده بود، و ساکت باقی ماند. هو جیا کنارش ایستاد، و لایه‌ی تیرگی مه‌آلود را در نگاهش دید، که بدون شک می‌توانست تماشاگران را سردرگم کند و احساسی از ابهامی مأیوسانه را فاش کند. در آنجا، چهره‌ی بای ووچانگ هم هیچ احساسی را نشان نمی‌داد، اما بنا به دلایل نامعلومی، هو جیا احساس کرد که گویی غم و اندوهی وجود داشت که فرشته‌ی مرگ را در برمی‌گرفت.

اون موقع من به اشتباه یه روح رو گرفتم، و به سرنوشت جدایی و ناامیدانه گشتن دنبال عشقش برای طول عمرهای خیلی زیاد محکومش کردم. الان صد ساله که نتونسته تو آرامش باشه. مطمئنم که قصد نداره با من حرف بزنه.

---

[4] به معنی احیا و تجدید قوای کشور.

ناگهان دید که مرد سفیدمو به حالت معمول برگشته است، و مژگانش می‌لرزد. به سمت بای ووچانگ برگشت، سردرگمی در سؤالش مشهود بود: "هه لیان‌لی دیگه کیه؟"

کلمات بای ووچانگ در گلویش خفه شدند: "اون-"

مرد بعد از متمرکز شدن بطور جدی، ضربه‌ای به پشت سرش زد، با مکاشفه‌ی خود میان پاسخ فرد دیگر پرید: "اوه، منظورتون *اونه*... الان تا حدی یادم میاد. خدایانِ بالاسر، چرا این خاطره‌ها هنوز اونجا هستند؟"

به نظر می‌رسید وجنات هو جیا در هم شکست ــ این مرد عاشقی بود که گفته بودند، دچار عشقی بی‌فرجام شده بود؟ عاشق؟ برای چنین مردی، خاطراتش تا اندازه‌ای مهیب به نظر می‌رسیدند.

مرد نیم‌نگاهی به هو جیا انداخت، بظاهر ذهنش را می‌خواند. کش و قوسی به بدنش داد و به آرامی به حرف آمد: "شش چرخه‌ی تناسخ باید چند صد سال طول کشیده باشند. کی می‌دونه اون تو تولد دوباره‌ش به شکل چی یا کی به دنیا اومده، و من چطوری می‌تونم بارها این رو به یاد بیارم؟ ناگفته نمونه، الان مدت خیلی زیادیه گه شانس انسان بودن رو نداشتم..."

در انتها صدایش را پایین آورد، و درنهایت کلمات به لرزش بی‌روح لب‌ها تبدیل شدند. آستین‌های بلند را جمع کرد، و به بای ووچانگ نگاه کرد: "اگه حرفش رو نزده بودی، من این رو از یاد برده بودم. اون موقع همه چیز رو برنامه ریزی کرده بودم، اما چون اشتباهی روح چینگ‌لوان رو گرفتی و باعث مرگ پیش از موعدش شدی، من و هه لیان‌لی رو با هم دشمن کردی. تعجبی نداره که الان جرأت نمی‌کردی باهام حرف بزنی."

بای ووچانگ از زیر نگاهش طفره رفت و سرش را پایین آورد. مرد سفیدمو سرش را به چپ و راست تکان داد، به سمت جلو قدم برداشت و شانه‌ی بای ووچانگ را نوازش کرد: "چرا اصرار به یادآوری اون چیزها داری، تعجبی نداره که می‌گن اونهایی که زیبان ذهن‌های کوچیکی دارن."

هو جیا تقریباً با این کلمات سکندری خورد و در رودخانه افتاد.

مرد زیر خنده زد.

به نظر می‌رسید صدای خنده‌اش در سراسر جهان زیرین با هزاران روحش طنین می‌انداخت. اندام قدبلندش هاله‌ی غیرقابل بیانی از یک فرد کاملاً آزاد را با خود داشت، مثل اینکه حتی ده پادشاه جهنم هم ارزش توجه کردن نداشتند.

هو جیا شنید که بای ووچانگ به نرمی جواب داد: "اون دو تا قرار بود سرنوشت عاشقانه‌ای داشته باشند که هفت زندگی دوام داشت، اما درنتیجه‌ی مداخله‌ی من، سرنوشتشون از عاشقان ابدی به دشمنی تغییر کرد."

هو جیا یکه خورد: "سرنوشت عاشقانه؟ اون..."

"تا حالا درمورد شاهزاده نان نینگ[5] چیزی شنیدی؟"

---

[5] براساس زمینه و محیط تاریخی داستان، 王 (wáng) همچنین می‌تواند به معنای عنوانی برای شاهزاده‌هایی که تاج و تخت را به ارث نبرده‌اند بکار رود.

هو جیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلندی فریاد زد: "آه، اون... اون..." شاهزاده‌ی سابق نان نینگ. تعجبی نداشت که فرشته‌ی مرگ او را بالاتر از خود قرار می‌داد[۶].

بای ووچانگ سرش را به معنای منفی تکان داد: "اون تو طول عمر اولش فقط سی و دو سالش بود. همونطور که با نگرانی‌های زیادی تحت فشار قرار گرفته بود، وقتی قلمروی فانی رو ترک کرد تمام موهاش سفید شدند. حتی بعد از مرگ هم مدام در فکر و کله‌شق بود، و از نوشیدن آب رودخانه امتناع می‌کرد و اصرار داشت تو کناره‌ی پل عذاب بکشه، فقط برای اینکه منتظر اون یکی بمونه تا همزمان وارد تناسخ بعدی بشن..."

هو جیا پرسید: "ولی مگه اون می‌تونه تو زندگی بعدی انسان بشه، چون قبول نکرد سوپ رو بنوشه؟"

بای ووچانگ سرش را به معنای مثبت تکان داد: "برای همین بود که تو زندگی دومش، به یه حشره‌ی بالدار تبدیل شد. زیر لامپ‌های شبِ بقیه پرواز می‌کرد، اما انسان تو حالت گیجی نمی‌تونست چیزی رو تشخیص بده و تو دستش لهش کرد."

هو جیا نمی‌دانست چطور به این حرف واکنش نشان دهد.

"زندگی سوم رو هم منتظر اون مرد موند." بای ووچانگ پهلو به پهلوی هو جیا قدم برمی‌داشت، مرد نجیب‌زاده با فاصله‌ای مشخص از پشت آنها را دنبال می‌کرد. صدای فرشته‌ی مرگ به طرز غیرقابل باوری کم و آهسته بود، گویی در گلویش گیر می‌کرد، اما هر کلمه با وضوح تلفظ می‌شد: "تو زندگی سومش یه سگ سیاه بود، و از زمانی

---

[6] در سراسر مکالمه‌ای که داشتند، بای ووچانگ به خودش با لفظ 小人 ـ به معنای "مرد کوچکتر" ـ اشاره می‌کرد. این یک لقب قدیمی است که برای شکسته‌نفسی کردن در حضور کسی که رتبه‌ی اشرافی بالاتری داشت بکار می‌رفت.

که فقط یه توله‌سگ بود توسط کسی که دوستش داشت بزرگ شده بود. اما زمانی که خانواده‌ی اون فرد دچار فقر و تنگدستی شدند، مجبور شدند اون رو برای غذا سلاخی کنند. تو زندگی چهارمش، یه گل یاس بود که توسط یه دختر جوون به عشقش که دختر هم شیفته‌ش شده بود داده شد، و به خوبی ازش نگه‌داری شد. اما بعد بانوی جوان با کس دیگه‌ای ازدواج کرد، بنابراین به خاطر غم و اندوه رهاش کردند و وقتی فرد دیگه محل زندگیش رو تغییر داد پژمرده شد. تو زندگی پنجمش، یه روباه سفید بود، فرد دیگه از سر سرگرمی بزرگش کرد. معشوقه‌ی مرد موی نرم روی پوستش رو دوست داشت، بنابراین مجبور شد به کنده شدن پوستش تن بده..."

"همه‌ی اینها خیلی زیاده‌روی بود!" چشمهای هو جیا باز شدند: "بدون شک کارما (به این معنا که نتیجه‌ی اعمال خوب یا بدمان به خودمان برمی‌گردد) وجود داره، و اون هیچ کار بدی انجام نداده، پس چرا..."

بای ووچانگ نیم‌نگاهی به او انداخت، سرش را به معنای منفی تکان داد: "کارما چیزی نیست که ما بتونیم بفهمیم."

"پس، بعد از اون..."

"بعد از اون، به این رودخونه برگشت و سه کاسه از سوپ فراموشیِ منگ‌پو خورد." بای ووچانگ خنده‌ی تلخی کرد: "اما یجورایی سوپ روی اون اثر نکرد. چیزهایی که ناامیدانه تلاش کرده بود تا فراموششون کنه رو به یاد می‌آورد، و چیزهایی که قرار بود به یاد بیاره رو از خاطر برده بود. اغلب اوقات خودش رو مسخره می‌کردکه تو تمام این چند صد سال، بعضی وقتها حتی اسم خودش هم به ذهنش نمیاد. بعد از اینکه بارها و بارها بعد از هفت زندگی مجبور به یادآوری شده بود، اسم خودش رو جینگ چی[7] گذاشت. تو مدت شصت و سه سال زندگی هه لیان‌لی تو طول عمر شیشمش، ارباب

---

[7] 七 (چی) به معنای "هفت" است.

قبول نکرد به دنیای فانی برگرده، و درعوض تصمیم گرفت کنار سنگ بشینه. حالا طول عمر هفتمشونه، آخرین عمرشون."

هو جیا از داستان بیرون کشیده شد: "تعجبی نداره." سرش را بالا برد تا به مرد که در حال نزدیک شدن بود نگاه کند. مرد عاشق و فارقی که در توصیفات بای وو چانگ بود را ندید؛ موهای سفید و سرکشش محزون‌ترین طیف رنگی بود که تا به حال دیده بود.

جینگ چی در کنار برکه‌ی تناسخ منتظر آنها ایستاد. به محض اینکه بای ووچانگ و هو جیا نزدیک شدند، با شیطنت پرسید: "این بار قراره انسان باشم یا نه؟"

بای ووچانگ پاسخ داد: "یه انسان با مقام عالی می‌شید."

جینگ چی برای مدتی نسبتاً طولانی با دقت به او نگاه کرد، لب‌هایش جمع شدند: "نیازی به اون نیست، من فقط یه زندگی می‌خوام که توش مجبور نباشم نگران اینکه چی می‌پوشم یا چی می‌خورم باشم و بتونم تا زمان مرگ تو آرامش زندگی کنم."

بای ووچانگ در جواب چیزی نگفت، تنها دستش را دراز کرد: "لطفاً."

جینگ چی پیش از قدم گذاشتن در برکه سرسری و با لبخند از آنها خداحافظی کرد.

بای ووچانگ به محض اینکه دید مرد نزدیک بود بطور کامل در آب غوطه‌ور شود، ناگهان انگشتش را گاز گرفت و دستش را خم کرد تا طلسمی اجرا کند. قطره‌های کوچک ارغوانی رنگ از دست رنگ‌پریده و روح‌مانند به برکه سقوط می‌کردند و کل آب را به رنگ سرخ درآوردند. هو جیا وحشت کرد و فریاد زد: "چی کار می‌کنید، جناب؟"

بای ووچانگ درحالی که چیزی را زمزمه می‌کرد اهمیتی به او نداد. سپس ناگهان انگشتش را دراز کرد تا نقطه‌ای روی پیشانی جینگ چی ایجاد کند، درست بین ابروهایش. جینگ چی از آنجایی که هنوز در برکه بود، قادر به کنار کشیدن خود نبود و تنها توانست با حیرت به بالا نگاه کند. چهره‌ی فرشته‌ی مرگ عاری از احساس باقی مانده بود، چشم‌های شیشه‌ای متقابلاً به او خیره شده بودند. جینگ چی احساس کرد کسی او را می‌کشید و بدنش به سرعت زیر آب رفت. توانست صدای آهسته‌ای را کنار گوشش بشنود: "تقصیر من بود که سرنوشتت ناتموم و پر از عذاب شد. جز این کاری برای جبران کردن از دستم برنمیاد؛ دست کشیدن از تمام تهذیبم برای معامله کردن با یه طول عمر که توش بتونی دوباره موهای سیاه داشته باشی..."

هو جیا همانطور که بدن جینگ چی در یک چشم بر هم زدن در مقابل چشمانش غرق شد، با گیجی به تماشا نشست. در آن لحظه، برکه به طیف درخشانی از رنگ سرخ تبدیل شد، ولی پس از آن، قبل از اینکه بتواند فریاد بزند، به وضعیت کاملاً زلال خود برگشت. آب دوباره آرام بود، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

هو جیا نگاهش را برگرداند، اما بای ووچانگ هیچ کجا دیده نمی‌شد. تنها تکه کاغذی به شکل یک انسان در جایی که ایستاده بود وجود داشت، و در حال حاضر به آرامی روی زمین می‌افتاد.

قبل از اینکه سایه‌ی تاریکی پدیدار شود صدایی انفجاری وجود داشت. شخص تکه کاغذ را برداشت، درحالی که هو جیا وحشت کرده بود و ادای احترامی به جا آورد: "حاکم..."

مرد سیاه‌پوش دستش را تکان داد: "بی‌خیال من شو." ناگهان کاغذ در دستش شعله کشید و به سرعت به خاکستر تبدیل شد. حاکم کف دستش را باز کرد تا لایه‌ی آبی بظاهر احساسی دود، که آن هم به درون برکه پرواز کرد، را نشان دهد. با دیدن حالات

بهت‌زده‌ی هو جیا، گفت: "بای ووچانگی که دیدی کسی نیست که به جهان زیرین تعلق داشته باشه، اون فقط بدن ووچانگ رو قرض گرفته بود تا منتظر شخصی که سرنوشت براش مقدر کرده بود بمونه. حالا که زمانش رسیده، طبیعیه که باید اینجارو ترک کنه."

لب‌های هو جیا جمع شدند، و به نظر می‌رسید که همه چیز را فهمیده و در عین حال چیزی نفهمیده بود.

حاکم آه کشید، و دوباره در تاریکی ناپدید شد.

لطفاً این رمان را فقط از سایت
مای انیمه دریافت کنید.

myanimes.ir